



مجموعہ شعر

پرتو ارستو

Blade of straw
Parastoo Arastoo



گاہ ادب و سما
انتہرما یا



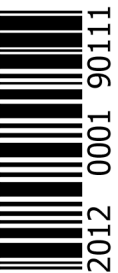
پرستو ارستو

مجموعہ روغن شکر

Blade of straw
Parastoo Arastoo

عنوان : پرگاه
شاعر : پرستو ارستو
مشخصات ناشر : نشر الکترونیک مایا
رده بندی / موضوع : ادبیات - شعر فارسی
شماره کتاب : ۹۰۱۱۱
طرح جلد و صفحه آرایی : جمال ذوالفقاری
نوبت نشر : چاپ اول - زمستان ۱۳۹۰
کلیه حقوق این اثر متعلق به نشر ادبی مایا و برای شاعر محفوظ است .

www.mayaword.com
maya.word@yahoo.com



پَرِکاه

پرستو ارستو

Blade of straw

Parastoo Arastoo

به همراه نقد و تحلیل موضوعی چند شعر از
کیوان اصلاح پذیر

رازِ گندمزار را
تنها
پرِ کاه می داند

باد اگر می دانست

.

.

.

نمی رقصاند!

پرستو ارستو - خرداد ۹۰



۱

خورشید
 چشم گذاشته
 پشت دیوار
 تاغروب
 آخرین سایه ام را
 بچیند
 شب
 به آهستگی
 از موها یم
 پایین می رود
 از چروکِ پیشانی ام
 عبور می شود
 و در چشم ام خواب می بندد

۲

فصل قندیل آفتاب
در
باغهای معلق
فلات سرخ

انگور فشانی می کند

زیر فلس های ریخته ی
ماه
رقص هزار ستاره
بهار می چکاند

جوانه من ام
آفتاب
یا ماه
تو ای
در خواب





۳

هنر پیشه ی ماهری ست
 صحنه ی خالی
 پستوها
 خاموشی را
 ورق می زنند
 دمدمه های اکران

از کاردک تیز خون
 گله گله
 گرگ و میش
 می
 چکد
 پسرانِ مادرانِ محبوب ام
 عاشق تر
 دخترانِ پدرانِ محبوب ام
 لیلی تر
 حفره حفره
 بی حنجره
 بی دهان
 بی لب
 گلو ریزِ سکوتِ سنگ
 مشقِ سبز می نویسند
 پشت پرده ها



۴

از تونل ناودان
قلم موی باران
خیابان را پهن می کند
به کفش ها برق میزند
در این هوای تنگ نفس
بیا کمی از قدم ها بزنیم.

۵

مرا به نیمکت شهود نخوانید
جهان را از آغاز دیده ام

روز نخست درخت
تردید نکردم
روی شانه های پهن باد

می گذشتم
از سطح آبی رودخانه ی سبز
و کوتاه شدن دست هایم
از صدای شکستن شاخه

مرا به نیمکت شهود نخوانید
من جهان را از آغاز دیده ام
وقتی که سیب
با پوستی دریده از تنم افتاد

و ترس
که در گوشت آدم ها راه می رفت

مرا به نیمکت شهود نخوانید
من در انکارخودم

سر به سایه ی خدا کشیده ام



۶

می توانی ببینی
رقصم را
روی طرحی از نور
با سری بریده

وقتی
از پنجره ی نگاه
برهنه افتادم



۷

سبز می شوم در دل ها
 و بر قندیل چشم ها
 گندم می زنم
 نسلی تازه
 پلک بر آسمان می دوزد
 که در انتهای افق
 تکه ای ابر
 میلی به ریختن ندارد
 و حرکت دست های اش را بهم بسته است

بلندای قد انتظارم
 ابر را به لرزش می آورد
 ترانه می چکد
 خش خش بال پرندگان
 صبح را بیدار

آسمان
 صاف و ساده
 روی سرزمین ام
 خورشید نر می کارد
 قطرات
 کلماتِ بافنده ی رویا سبز می شوند
 پرنده از چشم ام
 گندم به گندم
 از قندیل چشم ها می ریزد
 و در دل ها
 فریاد درو می زند

فصلی دیگر
 سرها از بوی کبک
 تن ام را
 از عطربرف پاکیزه می کند





۸

زنگ زده
 لولای خاطره ها
 و باز
 زنگ میزند
 گوشم
 تق توق
 باز هم توی بشقاب ات بکشم
 حالا که نوشیدی
 مدادات را بردار
 کیف ات را فراموش نکن
 خاطره جا نگذاری
 به اندازه ی کافی
 که از نوازش دست ها
 با خودت بردی
 پلک بر زمین کشیدم
 سایه ای سپید
 از موی ام گریخت
 افتادگی درخت را بیادم داد

۹

چشمانت را برق بیانداز
 در حریر پوستم
 مرا خواهی دید
 پشت حلقه های دود
 که چهره هایی بی صورت
 مرا میخوانند
 هوسی با من میرقصد

چشمانت را برق بیانداز
 مرا خواهی دید
 پشت حلقه های دار

پرده که بیفتد
 دستمال حریرات را ببند دور گردن ات

مرا حس کن
 روی همین صحنه
 در خاکستر شعر
 که بی کلمه

آغاز می شوم





۱۰

پرواز را
 به سینه ی آسمان
 مینویسم
 با دود ابرها
 می پیچم
 به درختان
 که صدایم را منتشر می کنند

۱۱

مادر
 وطنم
 از قبیله ی غریب نگاهت
 در بیابان چشمها
 غرق می شوم
 خیابان سرخ خشونت
 زیر گامهای تو
 صدایی به جا می گذارد



۱۲

خط ابروی ماه
چشم در چشم
روی اندام شب
رسوب می کند
سینه ی آسمان
از ناودان شهر
ته مانده ای از دود و بغض
می ریزد

حلقه ها ی سکوت
در خس خس سیاه - چاله ها
گلوی کبود دختران را
در آوازه ها ی سبز
به لخته
لخته
می برد

عصای آفتاب
کاش
معجزه ای در دستِ انسان و خدا
فرعون را از بارگاه





۱۳

نان
تکه ای از شب می شود
روی زیراندازهای سیاه

زن های پر کودک
لای چین های اشتها
روز را نفرین می برند
و شب را دعا

۱۴

نمی بینی
 الف داغِ سغِ صدا را
 در دهان دود
 تنگسالی برگ و دوده
 پشت چپ‌های دهان
 در تیز نای کلمه
 نی هم نمی رُوید
 با اینهمه آفتابگردان
 تکیه بر باد
 کندوهای شهر
 شعر را شکرک زده اند



امشب
 سکوت یائسه ام
 مادر می شود
 از هفت طاقِ پَرَام
 رنگین کمان می پرد
 تا بر سینه ی آسمان
 آفتاب بنویسد



۱۵



تنها
 از شیری صدایم
 جاده ای می گیرم
 تا بر شیشه ی پوست
 ستاره
 بر چشم ام برق بگیرد
 که راه را ببینی
 تو نیز فانوس بگیرانی
 شاید
 صبحِ آبی
 از بال تو بریزد
 حالا شعله ی دلم
 بالا می رود
 تا خواب
 از خرگوش همسایه بگیرد

پشت پنجره
 ابرها
 مرا می پایند
 سایه ها لوند
 با گیسوانِ شب پریشان
 خمار می شود

ذهنم
 از نفس سرد باد
 بی حس
 پله پله
 پله پل....
 نردبام خواب را
 در توقف لاستیک
 از پلکم بر می دارد

صدای شب
 دو برکه ی آبی
 آرام
 زلال
 نگاهم را
 به آب تنی می خواند

انگشت موج
 روی شیشه
 نقاشی می کشد
 لبخند مونالیزا
 روی صندلی
 پهن می شود

از لب فنجان کنده می شوم
 فال بین بساط اش را پیاده کرده و رفته است



۱۶

جاده ی ابریشم
 بخار آلود هوا
 آغشته به تن ها
 دارچین
 جوز هندی
 قهوه ی آفریقایی
 از دالان مشامم
 به هزار و یکشب
 می پیوندد

از لبم
 لبِ داغِ فنجان

۱۷

تاریکی بر پوست شهر
 زخم شب را باز می کند
 چوبی برای تابوت
 اره ای برای جنگل



۱۸

این پیراهن
 پیش از این
 نامی داشت
 چنار
 نام اش را از برگ ها می ریزد

۱۹

بی انتها
 لحظه ایست
 که می رود
 در زنگی
 که از
 ارتعاش صدای تو
 می ماند
 جهان خاموش می شود
 قطره های سکوت
 از لبم می چکد

بی انتها
 رودی در من روشن می کند





۲۰

تا زانو برگ ریخته
 پای آفتاب
 همیزم شکن
 آخرین لباس را می بافد
 از ریشه هایم
 انگشتانم را
 می تراشم
 از بید سرخ
 و با دست های تبر
 تابوت می شوم



۲۱

از ریلِ رگ هایم
خون کدام عاشق
تلو می خورد
در این روزگار
که سکوت از آینه بر می گردد
و عجیب در من نفس می زند

این ستاره گان چشمک زن
یادبود کدام
فواره ی به حرف رسیده است ؟

تنها باد
روی پوست تاریک
گیتار می زند
و آوازی در روشنی
از مستی
خورشید را به رقص می گیرد

این عقربه های عاشق
فقط ثانیه ای به هم می رسند
و در خواب من
محو می شوند

از ریلِ رگها جدا می شوم
تلو می خورم به روزگاری که عشق
با دست های شفاف
روی پوستم راه می رفت



۲۲



ریشه هایم در آب
 هلال بازوانِ عریان در بغل
 از درون ام
 اقیانوس می گذرد
 خوشه خوشه
 کندوی باران
 غبار می گیرد



۲۳

آخرین تگه های شب
 در نفس هایم
 می ریزد
 ستاره
 از قناری پنجره
 سرشار
 ترنجِ فنجانِ
 برطعمِ زندگی



۲۴

از دنده ی خواب
 چپه شده ام
 آرزوهای ام
 کنسرو احساس
 سهم حسرت
 ماهی های آزاد
 از تَرَک لاک ام
 می چکم
 در ذهن
 اقیانوس
 رویا های ام را
 فرقی نمی کند
 با کدام قلاب
 به صلابه ام بکشی
 از هر طرف که زخمم
 باز شود
 آب را
 سلام خواهیم گفت

بَرَم نگردان
 بیدارم کن



۲۵

پای کولی
 لای در دودلی ام
 شانزه لیزه
 همیشه
 حرف آخر را می زند
 و...
 دو خط خام
 بر کف دست کنجکاوی ام
 زیر قلب خط خطی
 دوسکه مانده
 به گلوی ساده ی انصراف

ماری چنبره بر
 نیمه ی عریانم
 خواب بهشت می بیند
 آدم ها
 از تپه های ماه
 می آیند
 و در خم سایه ها
 از دست ام
 می روند

کولی با کیف ام
 رفته
 تنها بوی عطر تن سیب
 مانده
 و آدم ی که
 خط خورده



۲۶

با هزار چشم
چکید
بر یلدای خواب
سرخ
در پوستی که تَرَک افتاد
بلوغ انار



۲۷

رودی جاری
بر ذهن آب
بوی ترنج
از گونه های کال
پوست می رُوید
بر زخم خاک



۲۸

گردن ام
در استحاله ی اوج
پاهایم
در خاک
سایه ام
با شما راه می رود



۲۹

اطاق آبی نجابت
با عطر مزمن باکره گی
هر صبح بغض آبستن ام
ویار کالی را
روی ملحفه ی "سپید"



۳۰

شعر نمی گویم
کلامی
بر اوراق دفتر یخ

...

از نفسهای برگ
شبم در تلاوتِ چشم تو

سپیده می زند
خورشید بمان
پرِ آبی آسمان
با درخت روز شوم

پرستو بگیرم

بر شاخه های فصل
از برگ ها بچکم از تابش نورات
حتا اگر درافسانه ها
آب بروم



۳۱

نگاه
از دلم می ریزد
گیسوی گندمزار می بافی



... خواب
خرگوش هراس ام را
سپید می کند

دست هایت



۳۲

زخمِ تبر نداشت
پای درخت
اگر
ریشه اش به آسمان می رسید

تبر
دستِ زدن نداشت
اگر
بر بازوی اش
نام سیب
خالکوبی شده بود

۳۳

در بارش پر پشت خواب
 خیال بر می گردد
 از گشت شبانه
 اینحا نیلوفری
 دست و پا میزند
 در مرداب اندیشه
 و چشمهایی غرق میشود
 در برکه ی آبی صبح



۳۴

تب کرده
 روی لرزش پوستم
 یک بغل سایه
 چین می خورد
 ماه
 جارو می کشد
 جا پایت را



۳۵

خاموشی را شمع کن
 کسی از حوالی کافور
 سکوت بر تنم مالیده
 از خلسه ی آبی
 عشق را گریه می کنم



۳۶

بوی سوخته می آید
از تاول زمین
هلاک شده
بر مزار شقایق
کنار قطره ای سراب



۳۷

تاریکی
در طشت لاژورد
آب میکشد
لباس سپیده
شب بیدار می لرزد
بر شانه ی طناب
فریادی در افق
آویخته
بر گلوی نور

۳۸

زمین را بیدار نکن
خواب هزار ساله می بیند
تنها شب پره ای
حرمت سکوت را شکسته است



۳۹

من از این سمت
تواز آن گلو
بر مدار ستاره ای می چرخیم
عقربک ها بر صفحه ی زمین
فلسفه ات را برایم بباف
تا به زنجیر شعر درت آورم
جهان کوچک است
با طناب نور بریده می شود
و در یک اتفاق ساده

دو دست را روی آغوش هم می برد

زنگ ها برای که به صدا در می آیند
من از این گلو
تواز آن سمت جهان
شهابی رهگذر
ما را به زمین لو می دهد
صدا اگر به صدا نمی رسد
در سماع کهکشان
اما ستاره ها برای زمین
عقربک ها را کوک می کند
لحظه ی موعود
یک اتفاق ساده
از این گلو به آن گلو



۴۰

کولی‌ها می‌رقصند
 با شبِ گیسوانِ ام
 حسی شبیه خواب
 از صبحِ ام می‌پرد

پژواک صدا
 آرامشِ مرغِ هوا را
 در هراس
 تبعیدِ آسمان می‌کند
 در عصرِ تپه‌ها ی باد

شبِ خسته
 ریخته
 برشانه ام
 با بافه‌ای از بال‌های شکسته
 تا آوازه‌ی آبی
 از پرنگاه بریزد

خرمن ام کن
 بر دره‌های تاریک
 براسکلت باران
 بر چینم
 در قطره‌های چشم خورشید
 بادم بده
 در پلکان پنجره
 که هر روز برای تو باز می‌شود

۴۱

باز می شود پوست نازک
 در استخوان تاریک
 ماه به بلوغ می رسد
 با جوش های ستاره
 بر گونه ی آسمان
 پیدا می شو م
 در دره های دهان
 با رودی از صخره ها
 سینه ای شیر
 پره های خواب می پرند
 رویای یک بوسه
 زبان نمناک نعنایی
 به نشانی از هیچ لبی
 و شط شرعی هیچ آغوشی
 نه طعم یک قرص نان
 نه خیال هیچ سنبله ای

تنها
 انگشت باران
 که در عبور آتش و آب و باد
 پنجره هانمناک می کند

یک شاخه از مهتاب
 خالی از آیه
 یک مشت
 کبوتر
 بی طوق
 بر درخت زیتون





۴۲

همه دیده اند
این چشمه های کور
در فهرست مشکوک
خواب
از پلک تردید
می نوشتند
ولی
کسی نمیداند
من
دست های سفید باد را

شب های نخ نما
راه داده ام
به گیسوانم
تا
ذهن مترسک
خرمن گندم را
برای داس های فردا
تیز کند



۴۳

ابر هاشور میزند اسطبل را
 اسب ها شیهه می شوند در یال علف
 دندان غروب
 گاز می زند کلوچه ای را که
 از دست صبح ربوده بودم

آنسوی شب اما
 سیر نمی شود مزرعه ی شبدر
 از دو باره گل کردن

نقد موضوعی و تحلیل چند شعر

کیوان اصلاح پذیر

شعر شماره ۱

خورشید/چشم گذاشته/پشت دیوار/تاغروب/آخرین سایه ام را/بچیند
شب/به آهستگی/از موهای ام/پایین می‌رود

از چروک پیشانی ام/عبور می‌شود/و در چشم ام خواب می‌بندد

داخل شدن در سازوکار طبیعت بی آنکه نظم را به هم بزند. نرم و آهسته وارد مکانیزم عناصر طبیعت میشود و بی آنکه آسیبی به آن بزند و یا در جای یکی از آن‌ها بنشیند لحظه‌ای اتراق می‌کند و به همان آهستگی خارج میشود. این عدم دخل و تصرف در عناصر طبیعی و عدم جانشینی و حتی هم نشینی کلید اصلی درک و حس شعر ارستو است. با طبیعت چنان رفتار کنیم انگار که نیستیم و با آن چنان آمیخته شویم که انگار هستیم.

برای عام نشدن بحث به یک مورد خاص اشاره میکنم:

خورشید چشم گذاشته پشت دیوار تا غروب آخرین سایه ام را بچیند

حالا "چشم گذاشته" و "ام" سایه را بردارید. این دو نشانه‌های حضور آدمی در یک غروب معمولی است:

خورشید پشت دیوار (می ماند) تا غروب آخرین سایه را بچیند.

شاعر با چه دقت و ظرافتی خود را وارد مناسبات خورشید - دیوار - غروب - سایه کرده است که بدون جانشینی و حمله و تصرف جایگاه خورشید یا غروب به لذت همنشینی و هم بودگی با طبیعت برسد.

شعر شماره ۲

فصل قندیل آفتاب/در باغهای معلق/فلات سرخ/انگور فشانی می‌کند

زیر فلس های ریخته ی /ماه/ارقص هزار ستاره /بهار می چکاند

جوانه منم/آفتاب/یا ماه

تو ای /در خواب/

آفتاب که یخ بزند به هزار درد گرفتار میشود که یکی از آن‌ها تعلیق است. قندیل های یخ همگی در حالت ناپایدار معلق مانده اند. انگار سرما بر جاذبه خاک فائق آمده و یخ با نوک تیز و اندام سبترش ما را در پیاده روها نشانه رفته است. تهدیدی معلق که به یک تابش آفتاب بند است. اما وقتی خود آفتاب قندیل میشود چه؟ پس صفت اصلی آفتاب قندیلی همان تعلیق است و این جاست که باغ های معلق خود را به این آفتاب پیوند میزنند. می گویند باغ های معلق را شاه برای همسرش ساخت. همسرش از سرزمین های پر باغ و درخت آمده بود و شاه برای نگهداشتن او باغ های معلق را ساخت. هفت طبقه که نشانه ی هفت طبقه آسمان است و لابد این قندیل آفتاب چلچراغ طبقه هفتم است. اما این باغ ها هم معلق اند. تعلیق. ناپایدار و منتظر تلنگر. در این لحظه ی یخبندان ناگهان سخن از فلات سرخ و نورافشانی انگور می‌رود. باغ های انگور بدون آفتاب قابل تصور نیست اما در غیاب خورشید این شراب سرخ است که وظیفه نورافشانی را بعهده میگیرد. در همین جاست که ما به تقابل ماده و روح میرسیم. شراب کیفیت تصورات و تفکرات را دگرگون میکند و از همین رو مایه تقدس است و در اشعار عرفانی بعنوان نماد تغییر و تحول نمایانده شده است. در این دنیای یخزده تغییر و تحول بر دوش شراب نهاده میشود و نور از خاک به آسمان می‌رود. اما اگر خورشید یخ زده در تعلیق بسر میبرد تکلیف ماه چه میشود. ماه! ماه همان وابسته ی مطلق خورشید است که در غیاب او آسمان را روشن نگه میدارد اما اینک که خورشید بی حرکت ایستاده است و شعاع های نورانی اش به رشته های باریک یخ تبدیل شده اند ماه نمی تواند به جلوه گری ادامه دهد. فلس هایش میریزد. آخر او به اعتبار اقیانوس هوا از ماهی دریاها فقط یک "ی" کم دارد و این کمبود است که باعث میشود ما فلس های او را نبینیم. اما اکنون که خورشید او را از نور محروم کرده شاهد خفگی ماه، پوسیدگی و ریختن فلس هایش هستیم. اما در این یخبندان هوا تنها دلخوشی ستارگان اند. آن‌ها که از تلاشی ماه امکان بروز و ظهور یافته اند. ماهی بزرگ آسمان مرده است و اقیانوس هوا با هزاران رخنه و شکاف در حال فروپاشی است. ستارگان وجود ندارند آن چه می بینیم رخنه و شکاف در پهنه اقیانوسی است که منجمد شده است. از این منظر ستاره ها ترک برداشتن این یخچال معلق است. نشانه های گرم بهار. و جوانه هایی که منتظر آفتاب و ماه نمی مانند. جوانه هایی که ریشه در جایی سفت دارند و از صفت تعلیق بی بهره اند. خواب زمستانی تعلیق رو به زوال است و جوانه رو به آسمان. آیا جوانه میتواند قندیل آفتاب را از تعلیق برهاند. شعر بیانگر لحظه ای جامد و سرد است و جوانه ای که تنها وامدار وجود خویش است در انجماد شعر می‌روید و بهار را نوید میدهد. بهار در این شعر نه به فصول که به گیاهان وابسته است. این زندگی خاکی است که فصول را تغییر میدهد نه طبیعت آسمانی.

گرچه دور از ذهن می نماید اما این شراب و این جوانه یکسره مرا به دامان اسطوره آفرینش ایران باستان پرتاب کرد. مشی و مشیانه. آدم و حوایی که در هیئت گیاه بر خاک روییدند و با تقدیر آسمان درافتادند. از آسمان آمدند تا از خاک آسمانی ویژه ی خود برپا دارند. باغ های معلق در حقیقت تجاوز خاک به آسمان است. قدرت نمایی گیاه در برابر آفتاب و شراب ذخیره خورشید در خاک که اینک فروزان شده است.

شعر شماره ۵

مرا به نیمکت شهود نخوانید/جهان را از آغاز دیده ام/روز نخست درخت
تردید نکردم/روی شانه های پهن باد/میگذشتماز سطح آبی رودخانه ی سبز
و کوتاه شدن دست ها یم/از صدای شکستن شاخه
مرا به نیمکت شهود نخوانید/من جهان را از آغاز دیده ام/وقتی که سیب
با پوستی دریده از تنم افتاد

و ترس/که در گوشت آدمها راه می رفت

مرا به نیمکت شهود نخوانید/من در انکارخودم/سر به سایه ی خدا کشیده ام

انگار ارستو به گشت و گذارد در خود پرداخته است. از تصاویر انتزاعی و پیچیده به سادگی درون خود گوش میدهد و گزارش می کند. اما در درون خود چیزی یافت نخواهد شد اگر حوادث برون در درون رخنه نکنند. این گشت و گذار درونی با حادثه ای بیرونی برخورد کرده و صاعقه ای دفتر شعرش را سوزانده و دفترش شعله ور شده. انگار سیاره ای سرگردان به درونگرایی شاعر برخورد کرده و از شکافی عمیق آتش فشانی مهیب سرکشیده است. تصاویر شفاف، ساده و درعین حال عمیق و از همه مهم تر نشانه هایی که ما را به دنیای مشترک اساطیر پیوند میزند.

شاعر از شهادت دادن امتناع میکند. این نوعی تجاهل العارف است. زیرا بلافاصله آگاهی خود را به رخ میکشد و اعلام میکند که از ابتدای خلقت حضور داشته است. درخت و سیب نمادهای بهشت اند. و او پیش از خلقت آدم و حوا درخت بوده است. به این معنا او ناظر خلقت انسان بوده است. پس او پیش از این ها حاضر بوده است. حضوری که میتواند او را تا مرحله ی ناخودآگاه هستی بالا بکشد. می دانیم که براساس بعضی تئوری های فلسفی و عرفانی از جمله هگل در بعد غربی و بودائیسیم در بعد شرقی، پیدایش انسان به معنای خودآگاهی هستی است. این فلسفه ها که نوعی وحدت وجود هستند پیدایش انسان را مرحله ای از تکامل وجود میدانند. مرحله ای که وجود به وجود خویش آگاه میشود. ارستو گرچه حضور خود را از ماقبل پیدایش آدمی (و در نتیجه مرحله پیش - آگاهی) اعلام می کند اما از خودآگاهی برخوردار است. اما می دانیم که این آگاهی فقط از آن واجب الوجود است. بنابراین میشود نتیجه گرفت که شاعر خود را در ذات آگاهی هستی می بیند. نوعی از آگاهی که پیش از خلقت انسان وجود داشته و دارد و خواهد داشت. این را شاعر به زیبایی هرچه تمامتر در بند آخر شعر اعلام میکند:

سر به سایه ی خدا کشیده ام

در حقیقت شاعر با گذر از مراحل عرفانی به سفری معکوس در زمان دست یازیده است که بسی متاخرتر از وجود خود اوست. اما باز هم نمی دانیم چرا از شهادت دادن طفره میرود. آیا نمیتواند سفر خود را به زبان ما بازگوید یا نمی خواهد نصیحت حافظ به حلاج را نادیده بگیرد. بهتر است بجای حدس به شعر برگردیم. شعر نوعی تطور مولوی گونه است که مراحل تکاملی را از جماد تا انسان میداند. اما او از درخت می آغازد که مرحله دوم سفر وجودی مولوی است. و از آن پیشتر نمی رود. درختی که از آدمیان آگاه تر است. آیا این درختی نیست که بودا زیر آن به اشراق رسید؟ نه! سیب ما را به درختی در بهشت می رساند. سیب همان آگاهی است. و آگاهی است که ترس می زاید. ترس و شک نوزادان توامان آگاهی اند. اما شاعر تردید نمی کند:

روز نخست درخت

تردید نکردم

در دیدگاه شاعر از زایش آگاهی فقط ترس است که به دنیا می آید:

و ترس

که در گوشت آدم ها راه می رفت

ترس با شیواترین تصویر به دنیا آمده است:

وقتی که سیب
با پوستی دریده
از تنم افتاد

که همان زایمان را به چشم می آورد . نوزادی پوست کنده . شاید پوستش را از گاه آکنده اند . شاعر ترس را در گوشت برهنه و بی حفاظ او می بیند :

ترس در گوشت آدم ها راه می رفت

بنظر می رسد پس از این زایمان است که شاعر جهان را از آغاز تا انجام می بیند . انگار این آگاهی و خودآگاهی انسانی است که ترس را در مقام حقیقت می نشاند . شنیده بودیم رنج حقیقت انسان است اما ترس ؟ البته هر دو از یک جنس اند . بودا هم ابتدا از دیدن چهره رنج ترسید و سپس به اشراق رسید . به این معنا رنج و ترس دوروی یک سکه اند . در اینجا به کشف دیگری از سفر شاعر میرسیم . در حالیکه مراحل عرفان از شک شروع میشوند اما شاعر از قطعیت و یقین آغاز میکند ... :

روز نخست درخت

تردید نکردم

و به انکار خود ختم میشود . انکاری که از جنس وحدت وجود است . یعنی انکار استقلال . انکار وجودی مستقل از کل هستی :

من در انکار خودم

سر به سایه ی خدا کشیده ام

و به این ترتیب شاعر به شعاعی و سایه ای از نور بدل میشود . سایه خدا در ادبیات عرفانی و سیاسی ما درهم آمیخته است و همان فروهر و هاله است . همان عنایتی که اهورامزدا به پادشاهان پیش از اسلام داشت تا نشانه ای از سلطنت خداوند بر خاک باشد . همان که در مسیحیت به تعبیر آخرالزمانی ” استقرار ملکوت خدا بر زمین ” تعبیر شد .

اما به راستی کدام واقعه در بعد مادی و تاریخی رخ داده است که عدم تردید و قطعیت وجودی شاعر را دچار تزلزل و ترس کرده است . بی گمان تغییرات زیست محیطی و اجتماعی امروز منشا این شک و تردیدها در باب وجود است . نوعی درهم آمیختگی از نهیلیسم و عرفان که فقط در عرصه شعر می تواند رخ دهد .

اما شاعر نازک کاری های غیر عرفانی هم در این شعر بخرج داده است .

(۱) شاعر از نشستن روی نیمکت خودداری میکند زیرا خود یک درخت است ! نیمکت در چشم درخت جسدی است بی پوست و گوشتی تراشیده و رنده شده که بجای هم آغوشی با باد باید جسم سنگین انسان ها را تاب بیاورد و بشنود و دم فروبندد . شاید پوست دریده و گوشت ترسیده در شعر شاعر به نیمکت هم نظر داشته است .

(۲) شاعر با انکار خود به سایه خدا رسیده است . اگر بیاد بیاوریم که شاعر یک درخت است و سایه یکی از مواهب درخت ، به ایهام نازک آرایی دست پیدا می کنیم که در سرشت مشترک درخت با صفتی از صفات خدا نهفته است . همان فلسفه وحدت وجود .

(۳) شاعر تازمانی که سیب را نزاییده است در ماه غسل باد و رودخانه و از موضع بالا به هستی و آدمی مینگرد . فاجعه ی هبوط از سقوط سیب و زایمان ترس آغاز میشود . و این مطابقت کامل با اساطیر خلقت دارد . انگار درخت آگاهی پرور نیز همراه با آدم و حوا از بهشت هبوط کرده است و در گناه ایشان شریک است . او اینک روی زمین است بی آنکه حافظه وجودشناسانه خود را از دست داده باشد و آگاهی حامل رنج و ترس است .

شعر شماره ۸

زنگ زده /لولای خاطره ها /وباز /زنگ میزند /گوشم

تق توق /باز هم توی بشقاب ات بکشم /حالا که نوشیدی /مدادات را بردار /کیف ات را فراموش نکن /خاطره جا نگذاری
به اندازه ی کافی /که از نوازش دست ها /با خودت بردی /پلک بر زمین کشیدم

سایه ای سپید /از موی ام گریخت /افتادگی درخت را بیادم داد

به نظر نمی رسد ارستو شاعر لحظه ها و برش ها و این حرفها باشد . او شاعر جاری ها ست . روانه هایی هم خروش با موج هایی که می دوند و هم خواب با سنگ هایی که می مانند .

تق توق

خاطره جا نگذاری

هرچه می خواهی بنوش و بیوش و ببر اما حق نداری خاطره جا بگذاری . من جاری ام و خاطره مرا به خزه ها و جلبک های ایستا پیوند میزند . سطر آخر شعر بنظر پیش پا افتاده می آید اما وقتی دوباره می خوانمش : افتادگی به معنای مجازی و ثانوی آن بکار نرفته بلکه دقیقا به رویدادی عینی اشاره می کند : سایه از درخت می افتد و این سایه عناصری از بخشایش را در بطن دارد . از اینجا به موهایی باز میگردیم که سایه از آن گریخته است ، سایه ای سپید که پس از مقایسه با درخت و سایه اش در می یابیم که چرا شاعر از جا ماندن خاطره ها هراسناک است . هر خاطره سایه ای سپید را از موهایش به خود اختصاص می دهد . این موها نیستند که سپید می شوند بلکه سایه ی موها پیر می شوند . خاطرات به سایه های سپید تعلق دارند و موها همیشه سیاه جاودانی اند . انتقال مرگ از خود به سایه ی خود نوعی تضمین جاودانگی در منطق این شعر است .
در سایه ها جاری هستیم در سایه های موهای سیاه جاودان !

شعر شماره ۱۵

تنها/از شیری صدایم/جاده ای می گیرم/تا برشیشه ی پوست/ستاره/بر چشم ام برق بگیرد/که راه را ببینی
تو نیز فانوس بگیرانی/شاید/صبح آبی/از بال تو بریزد
حالا شعله ی دلم/بالا می رود/تا خواب/از خرگوش همسایه بگیرد

اول باید تکلیف خود را با ” برق بگیرد ” روشن کنم . چرا گفته نشده ” برق بریزد ” زیرا ما با ستاره ای روبرو هستیم که روی چشمان شاعر برق می پاشد . از این شاعر بعید است که در چنین شعر کوتاهی اشتباه دستوری داشته باشد . پس باید فرض کنم شاعر منظوری از فعل بگیرد داشته است . برق گرفتگی یکی از این انتخاب ها میتواند باشد . اما باز هم کلمه بر باعث میشود تا برق گرفتگی جا نیفتد . باید به امکان دیگری بنیدیشم . آهان ! راه شیری ! شیر مایع است ! شاید بتوانیم اینطور بگوییم : روی چیزی یا کسی آب گرفتن . ستاره های شیری روی چشم شاعر برق میگیرند . شاعر میتواندست بگوید برق می پاشد اما آب گرفتن با آب پاشیدن از نظر میزان و مقدار آب فرق میکند . وقتی روی چیزی آب می گیریم آن را بیشتر از زمانی که رویش آب می پاشیم خیس میکنیم . با این حساب میتوانیم بگوییم : ستارگان کهکشان راه شیری چشم شاعر را زیر تلالو غرق میکنند . چشم به ستاره تبدیل میشود تا بتواند راهی را که به آسمان می رود روشن کند . اما راه شیری خودش روشن کننده شب است . بیشترین حجم نور در شب متعلق به این کهکشان است . شاعر پوست خود را شیشه ای کرده است تا فانوس دلش راه را روشن کند و چشمانش را به آبشار برق ستاره ها سپرده است تا مانند نورافکن راه آسمان را روشن کند . اما این اول کار است . فانوس شاعر آبی می سوزد نه شیری . فانوس از جنس روز است نه ستاره ی شب . و از این بالاتر . او به دنبال گیراندن فانوس دیگران است . باز هم با یک کلمه دیگر روبرو هستیم : گیراندن به جای روشن کردن . . اگر شاعر میگفت : تا تو نیز فانوس روشن کنی چه فرق میکرد با اینکه گفته است فانوس بگیرانی ؟ گیراندن دارای بار آتش و داغی و سوختن است . درحالیکه روشن کردن فاقد این بار ملتهب است . فرق دیگر این دو کلمه در ارتباط بین جسم آتش گرفته و نگرفته است . گیراندن با خود بار سرایت دارد . روشن کردن بوسیله کسی که خودش روشن نیست اما وسیله روشن کردن دارد - مثلا کبریت - هم می تواند اتفاق بیفتد . اما گیراندن از بار سرایتی بیشتری برخوردار است و در این شعر نیز سخن بر سر سرایت آتش و نور از فانوسی به فانوس دیگر است . شاعر می خواهد با افزایش تعداد فانوس ها با کهکشان راه شیری به مقابله برخیزد تا آنجا که روشنایی فراگیر شود و کل شب به روز تبدیل شود . اما آوردن کلمه بال بنظرم قدری در این آتش بازی دل و چشم خلل وارد میکند . بال تأکیدی بر پرواز و اوج گرفتن است که در بیت بعدی و بدون استفاده از آن رخ داده است . بالا گرفتن شعله بخوبی از عهده این کار برآمده و نیازی به آوردن کلمه ای که خارج از خوشه واژگانی این شعر است نبود . خواب خرگوشی نیز نوید بخش نزدیکی صبح است . خواب خرگوشی سبک است پس امید بیداری بیشتر است . اما ویژگی این شعر در چیست ؟ شاعر می توانست به راحتی و بدون دردسر مثل هزاران شاعر پیش از خود دلش را به فانوس و چشمش را به ستاره تشبیه کند . در اینصورت نقد این شعر ارزشی نداشت . اما شاعر این تشبیه ذهنی را با تبدیل پوست خود به شیشه به یک تشبیه عینی تبدیل کرده و ناگهان شعر را از ژرفای دریای تشبیهات قدیمی مثل مروارید بیرون کشیده است . در تمام طول شعر این شیشه اندام شاعر است که شعله ی قلبش را به نمایش میگذارد . ما دیگر احتیاجی به تصور ذهنی نداریم . فانوس پیش روی ما ایستاده است و با چشمی که زیر نور ستاره ها به جنس نور درآمده است ، راه آبی روز را از دل شیری رنگ شب روشن میکند . یک تشبیه عینی شده ی استثنایی . آن شعله اساطیری که در شعر ما تداعی کننده گرما ی عشق است در این شعر خودش به میدان آمده است و این حضور عینی چیزی بنام تشبیه و تداعی را بر نمی تابد .

شاعر فانوس است به اعتبار

۱. شیشه ی پوست
۲. شعله دلم
۳. تو " نیز " فانوس بگیریانی
۴. شیشه ی پوست

شاعر کهکشانش است به اعتبار

۱. از شیری صدایم / جاده ای می گیرم
- شاعر مسئول برآمدن روز است

۱. تا خواب / از خرگوش همسایه بگیرد
 ۲. تونیز فانوس بگیریانی شاید صبح آبی از بال تو بریزد
- شاعر راهنما است به اعتبار

۱. ... جاده ای می گیرم ... که راه را ببینی

صدای شاعر آسمانی است . دلش اما بیشتر از این هاست . دل شیشه ای اش به نور آبی روز منتهی میشود و تا صبح فرا رسد برق ستاره ای چشمانش راهنمای شب نوردان و خفتگانی است که در خواب خرگوشی فرو رفته اند . او راهنمای پرواز است . پروازی که از شعله ی دل تغذیه میکند . شعله ی آبی رنگی که از جنس روز است نه ستارگان شب . ستارگانی که برقی می زنند و خاموش میشوند . فتیله دل که بالا بزند نور و گرمای اش خرگوش های خواب را از جا می پراند . خورشید چون گرگ بر خرگوش های زبون نازل میشود

شعر شماره ۱۹

**بی انتها/لحظه ایست/که می رود/در زنگ/که از /ارتعاش صدای تو/می ماند/جهان خاموش می شود
قطره های سکوت/از لبم می چکد/بی انتها/رودی در من روشن می کند**

بی انتها یک صفت نیست یک اسم هم نیست بلکه همان جاری و رفتن است . او می رود و بجای آن که خاطره اش بماند " بی انتها " می ماند . بی انتها صفتی است از جنس بی نهایت اما آن نیست . بی نهایت از همه طرف گسترش می یابد و بی انتها فقط از جانب انتها یعنی پایان گسترش می یابد

انگار با رفتن او سقوط می کنیم و هیچگاه به پایان سقوط نمی رسیم . یک سقوط بی پایان . او با رفتنش لحظه ی پایان را با خود میبرد و زمان بریده میشود و به این ترتیب سقوط در زمان بی انتها آغاز میشود . و ارتعاش زنگ صدا بر همه ارتعاشات جهان چیره میشود . انگار شاعری کهن که وقتی از معشوق می سراید نمی تواند " چیز " دیگری را ببیند یا بشنود . رودی که از چشم ها به لب ها میرسد و در سکوت مرطوب سیگاری طلب میکند
روشنایی رود و سیگار و اشک همپای شعر در بی انتها سقوط می کنند .

شعر شماره ۲۱

از ریل رگهایم/خون کدام عاشق /تلو می خورد

در این روزگار/که سکوت از آینه بر می گردد/و عجیب در من نفس می زند

این ستاره گان چشمک زن /یادبود کدام/فواره ی به حرف رسیده است ؟

تنها باد /اروی پوست تاریک /گیتار می زند/و آوازی در روشنی /از مستی /خورشید را به رقص می گیرد

این عقربه های عاشق /فقط ثانیه ای به هم می رسند/و در خواب من /محو می شوند

ارستو معمولاً شاعری درونگرا و درون سرا است . اما این شعر رومانیک امانش را بریده است . دست از تشبیه برداشته و مستقیماً به خود عشق پرداخته . شولای شعر را کناری افکنده و کلمات را عنان گسسته به سمت عشق رانده است . در این شعر صنعت ها همه قدیمی اند یا اگر جدیدند بسیار دست یاب اند . خواننده ای که به شعر ابهام آلود ارسطو عادت کرده از این همه فاش گویی و ساده نویسی تعجب میکند .

از ریل رگها جدا می شوم/تلو می خورم به روزگاری که عشق/با دست ها یی شفاف/روی پوستم راه می رفت

شعر شماره ۳۵

بوی سوخته می آید/از تاول زمین/هلاک شده/بر مزار شقایق/کنار قطره ای سراب

زمین تاولی است بر چهره جهان ، تاولی بر آمده از گرمای بی پایان هستی که همه چیز حتا این کهنه تاول نشسته بر پیشانی اش را هم می سوزاند و هماره بوی سوختن آن مشام انسان های بیدار را می آزارد. انسان های بیداری که تنها امکان اعلام بیداری خود را شعر می بینند. رنجشی که تنها در شعر امکان حضور می یابد. اما این بار تاول زمین و بوی سوخته ی آن به علت هلاک شقایقی است بر مزار، که در کنار قطره ای سراب و نه آب، به خاک افتاده است. سراب که همیشه به صورت برکه یا دریاچه ای در چشم تشنه گان راه گم کرده ی بیابان خطور می کند در این شعر تنها به صورت قطره ای امکان نمود یافته است. این خود عمق سوختن و بوی تند سوخته را در ذهن صد چندان می کند. اگر شعر را قسمتی از یک شعر بدانیم در این قسمت شاعر از بوی تند سوختنی که تاول زمین می آید از خلسه ی زیبای ازلی برمی خیزد و می بیند که شقایق همیشه- عاشق کنار قطره ای سراب (که می تواند استعاره از هر کدام از عناصر شعر در بالا باشد) هلاک شده است او تنها به بیان این فاجعه اکتفا می کند و دیگر نمی تواند کلمه ای اضافه یا کم کند. ایجاز در این شعر بسیار در خور و خردمندانه است .

شعر شماره ۳۶

خاموشی را شمع کن/کسی از حوالی کافور/سکوت بر تنم مالیده/از خلسه ی آبی/عشق را گریه می کنم

اگر این شعر را به طور مستقل بررسی کنیم با فضایی فرو رفته در سکوت مطلق روبرو می شویم . در طول شعر حتا کلمه ای را نمی توانیم بیابیم که صدایی در ذهنمان ایجاد کند. در سکوت کامل و در خلسه ای عاشقانه شعر را تا انتها دنبال می کنیم. خاموشی ، سکوت، شمع، خلسه، کافور همه کلماتی ساکتند . شمع کردن خاموشی ، سکوت از جنس کافور مالیدن به تن ، خلسه ی آبی همه به جا و در جهت انسجام شعر در حرکتند. در انتهای شعر اگر چه ما با گریه کردن روبرویم اما این گریه کردن در سکوت است که به هیچ وجه صدایی از آن بر نمی خیزد و گریه ی عشق مگر جز این است؟ اگر چه کافور، ذهن ما را با مرگ و مردن هم آغوش می کند اما خلسه ی آبی و عشق گریه کردن به شعر تشخیصی دیگر می دهند.

شعر شماره ۳۷

نگاه/از دلم می ریزد/گیسوی گندمزار می بافی/... خواب/خرگوش هراس ام را/سپید می کند/دست هایت

شاعر خطاب به خواب می گوید گیسوی گندم زار را که می بافی نگاه از دلم می ریزد و اینگونه است که دست هایت خرگوش جست و خیز کن ترسوی ترسنده ی هراسم را سپید می کنی. برخوردی که با نگاه ، خرگوش و خواب شده است کاملا شاعرانه و هوشمند است. ریختن نگاه آن هم در هنگامی که خواب گندم زار را می بافد ، ذهن را به سمت ریختن دانه های گندم سوق می دهد. خرگوش در عین اینکه گریزان ترسو و ترسنده است ملوس و بازیگوش هم هست و این که هراس شاعر خرگوش است چیزی جز برخوردی شاعرانه و قدرتمند نمی تواند باشد.

شاعر گریسته و به خلسه رفته اکنون به کمک دست های سپید- بخش خواب به گندم زاران رفته است ، خرگوش بازیگوش هراسش را به این وسعت بی پایان بخشیده است ، نگاه از دل ریشش می ریزد و در روزگار گندم گونه ی پر طراوتش اتراق می کند .

شعر شماره ۴۴

ابر هاشور میزند اسطبل را / اسب ها شیهه میشوند در یال علف
دندان غروب / گاز میزند کلوچه ای را که / از دست صبح ربوده بودم
آنسوی شب اما / سیر نمیشود مزرعه ی شبدر / از دو باره گل کردن

این شعر شماره ۴۴ دقیقا خصوصیات شعر شماره ۱ را دارد. عناصر کیهانی و عناصر زمینی در ترکیبی مسالمت آمیز در هم می آمیزند. در بیت نخست اسب ها در هاشور ابر ناپدید میشوند و تنها شیهه ای از آنان باقی می ماند و علف ها در نقش یال های افشان و گردان در باد ظاهر می شوند. علف و اسب و ابر در هم ادغام میشوند و شیهه و هاشور همساز و همبازی. در بیت دوم بازهم پیام بقای طبیعت و فنای دخالت انسانی را می شنویم. کلوچه ی خورشید خوردنی نیست پس دادنی است. شاعر فقط حمال کلوچه است. وظیفه دارد آن را از صبح برآید و به غروب تسلیم کند. و به روشنی در می یابیم که غروب همان صبح است. این نهایت صلح بین عناصر طبیعت دیدن است. ما هیچگاه نمی توانیم مالک طبیعت شویم. تنها می توانیم با آن همراه شویم. و بیت آخر که شاهکاری است از این طبیعت سرایی. اسب های سطر اول را که به خاطر دارید. در ابرها حل شدند. در اینجا بی آنکه حضور داشته باشند از طریق "سیر شدن" خود را نشان می دهند. بله اسب های نامرئی از راه شنیدن شیهه و شبدر خوری شناخته میشوند اما چه اسب هایی! در این یک بیت شعر جهانی نهفته است که احتیاج به توضیح ندارد اما من برای التذاذ شخصی آن را می شکافم: از یک طرف مزرعه ی شبدر از دوباره گل کردن سیر نمیشود. سیر شدن همراه با خود خوردن و نابود کردن دارد اما در اینجا از آن برای توصیف گل دادن استفاده شده است. از طرف دیگر اگر گل های شبدر را اسبان نخورند شبدرها دوباره گل نمی دهند. پس چرخه ای در کار است: خورده شدن و گل دادن. طبیعت سیری ناپذیر است و چرخه اش بی پایان. اما این سیری ناپذیری رشد و مرگ همزمان در متن زمان رخ میدهد. همان غروبی که کلوچه خورشید را از دست ما می رباید و همان اسبان شیهه بلند که در هاشور ابرها ناپدید شده اند در این رشد سهمیند و بیش از سهمیم بودن، شریک اند. همه عناصر طبیعی در شعری که فاقد حضور انسان است با یکدیگر همزیست و همراه اند.



پرتو اوستو